شیرازه

انتشار آثاری از خانواده مان

چشم‌اندازی در یأس و امیدواری

شرق: توماس مان و هاینریش مان از مهم‌ترین نویسندگان ادبیات آلمانی‌زبان هستند که هر دو در سال‌های ابتدایی قرن بیستم مطرح شدند. آنها به نسلی از نویسندگان آلمانی تعلق داشتند که دوران پرتلاطم دهه‌های ابتدایی قرن بیستم را تجربه کردند و با قدرت‌گرفتن فاشیسم زندگی‌شان تحت تاثیر قرار گرفت. برادران مان اگرچه تا پیش از ظهور فاشیسم از نظر سیاسی با هم اختلاف نظر داشتند، اما در مخالفت با نازیسم و فاشیسم هر دو هم‌نظر بودند.

از هاینریش مان و توماس مان آثار زیادی به فارسی منتشر شده و نشر افق به‌تازگی در قالب مجموعه خانواده مان آثاری از این دو نویسنده را با ترجمه محمود حدادی منتشر کرده است. آن‌طور که در توضیحات ناشر هم آمده، هاینریش مان که به نقد تند و تیز خود از جامعه بورژوازی شهره است، در رمان‌های خود اغلب به موضوعاتی همچون قدرت، اخلاق و زوال اجتماعی می‌پردازد. برخلاف توماس که سبک نوشتارش بیشتر بر تأملات فلسفی و درون‌نگری تمرکز دارد، آثار هاینریش سیاسی‌تر و آگاهانه‌تر نسبت به تاریخ هستند و غالبا بازتاب‌دهنده دوره پرآشوب آلمان ویلهلمی و فراتر از آن‌اند.

«پیپو اسپانو و دو داستان دیگر» نوشته هاینریش مان، یکی از کتاب‌های این مجموعه است. «پیپو اسپانو» داستانی تاریخی است و هاینریش مان در آن با چیره‌دستی ترکیبی از پژوهش دقیق، بینش سیاسی عمیق و درک روان‌شناختی انسان به دست داده است. این اثر که در سال ۱۹۳۵ منتشر شد، قدرت داستان‌سرایی مان، فهم ژرف او از طبیعت بشر و آگاهی تیزبینانه‌اش از جریان‌های اجتماعی-سیاسی تاریخ را به نمایش می‌گذارد. عنوان این داستان برگرفته از شخصیتی تاریخی به نام فیلیپو اسکولاری، معروف به پیپو اسپانو است. او یک کنت دوتیری اهل فلورانس بود که در اوایل قرن پانزدهم به یکی از رهبران نظامی برجسته در خدمت زیگیزموند، پادشاه مجارستان، تبدیل شد. روایت مان، صعود و سقوط این شخصیت مرموز را به تصویر می‌کشد؛ فردی که زندگی‌اش نمادی از تنش میان جاه‌طلبی شخصی و نیروهای تأثیرگذار تاریخ است. ماجراهای داستان در اروپای دوران رنسانس می‌گذرد و به موضوعاتی همچون وفاداری، خیانت و پویایی پیچیده قدرت مربوط است. مان اسپانو را نه‌فقط به‌عنوان یک شخصیت تاریخی، بلکه به‌عنوان فردی به تصویر می‌کشد که هم‌زمان به دنبال قدرت و افتخار است و از سوی دیگر، با تردیدها و ابهامات اخلاقی خود درگیر است. از طریق تعاملات اسپانو با شخصیت‌های مختلف، از متحدان سیاسی تا همراهان شخصی، مان به ابعاد روان‌شناختی رهبری و سازش‌های اخلاقی اجتناب‌ناپذیر آن می‌پردازد.

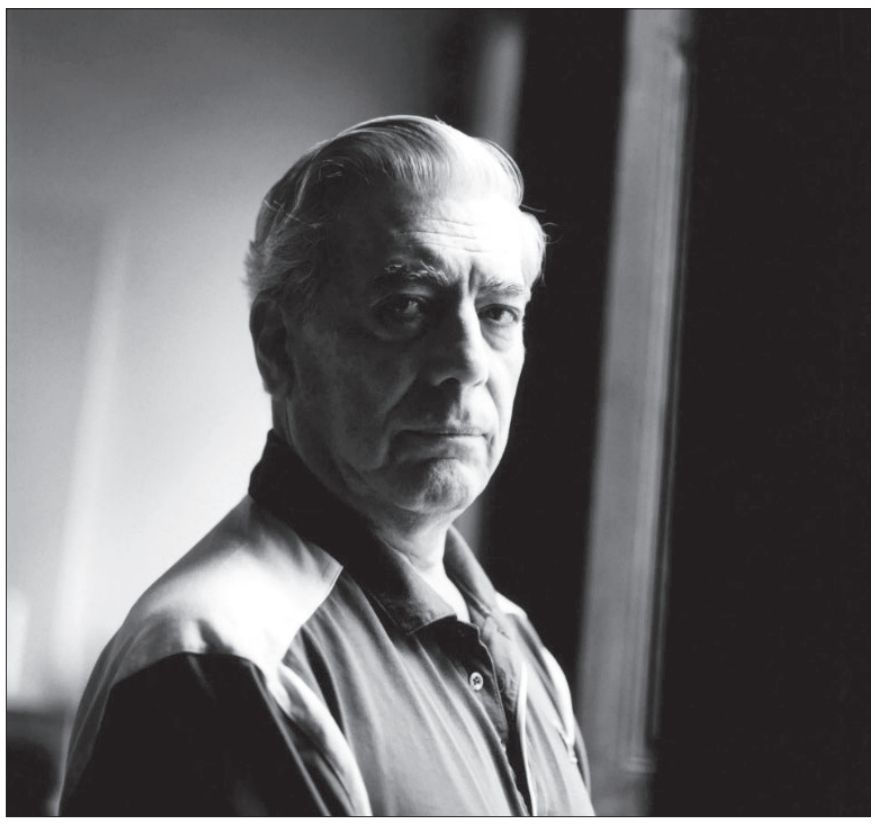
«خنوخ و قانون» یکی دیگر از کتاب‌های مجموعه خانواده مان نشر افق است. این کتاب شامل دو داستان از توماس مان است که محمود حدادی آنها را به فارسی برگردانده است. این دو داستان ریشه در حکایت‌ها و رخدادهای عهد عتیق دارند، اما در روایت توماس مان، به بازآفرینی ادبی جهان باستان و تأملی درباره انسان و زمانه مدرن بدل شده‌اند. این دو داستان با نگاهی ریزبین و تفکری انتقادی، میان اسطوره و تاریخ، ایمان و خرد، و گذشته و اکنون حرکت می‌کنند. «خنوخ و قانون» نثری فلسفی و شاعرانه دارند و روایت‌هایی باستانی را کندوکاو می‌کنند. داستان اول روایت خواب یوسفِ نوجوان است از خنوخ نوباوه، پدربزرگ نوح، که او را در روایت‌هایی، از پیامبران می‌دانستند. در داستان «قانون» توماس مان رخدادهای متعدد زندگی حضرت موسی را بر پایه روایت‌هایی از تورات بازگو کرده است. «قانون» در سال ۱۹۴۴ منتشر شد؛ زمانی که اروپا در سال‌های پایانی جنگ جهانی دوم قرار داشت و آلمان تحت حاکمیت رژیم نازی تاریک‌ترین دوره‌های تاریخ معاصر خود را تجربه می‌کرد. روایت باستانی می‌گوید موسی که می‌کوشید با نوشتن و ارائه مفاهیمی ساده، جمعیتی را به‌سختی از بیابان‌ها عبور دهد و به آنها شیوه زیستن بیاموزد، گاه اسیر فضاهایی خالی از امید و احساس گم‌گشتگی می‌شد. توماس مان در این نقطه‌ها با تکنیک خاص خودش در خلق تصویرهایی پرمفهوم و چشم‌اندازی پیچیده در یأس و امیدواری، طوری که از محور اصلی قصه فاصله نگیرد، موسی را از این فواصل عبور می‌دهد. در توضیحات خود کتاب آمده که آفرینش ادبی واکنش توماس مان به سلطه فاشیسم بر کشورش آلمان بود. از این‌رو در سال‌های وحشت در دو داستان این کتاب در جست‌وجوی سرچشمه‌های انسان‌دوستی تا خاستگاه دور اسطوره رفته و کوشیده با نام رمز قانون ادبیات را از چنگال فاشیسم بیرون بیاورد. او در روزهای نگارش این دو قصه توراتی تأکید کرده که هنر آخرین پدیده‌ای است که درباره تأثیرش بر سرنوشت بشر خیال باطل به خود راه می‌دهد. این نافی زشتی هرگز نتوانسته است بر پیروزی پلیدی مانعی بنشاند یا در جست‌وجوی مفهومی انسانی از کج‌فهمی خونین جلوگیری کند. هنر قدرت نیست، بلکه تسلی است. اما این بازی عمیقا جدی و این نمونه والای تلاش در راه تکامل را مشایع راه بشریت کرده‌اند، مشایع راه او از آغاز. و بشریت هرگز نمی‌تواند نگاه به گناه آلوده‌اش را یکسر از پاکی آن برگیرد. در آغاز داستان «خنوخ» می‌خوانیم: «آن زمان هنوز برادران یوسف را رؤیازده نمی‌خواندند. اما بسی برنیامد که کار به کنایه کشید. و اگر در آغاز تنها اوتناپیشتیم یا طالع‌بین لقبش می‌دادند، علت این نام‌گذاری‌های بی‌غرضانه فقط فقر الهام این جوانان نازنین بود، وگرنه مراد آنان دشنام بود و به راستی نیز دشنام‌های تندتر را خوش‌تر داشتند، اما بیشتر چیزی به خاطرشان نمی‌رسید. و روزی که از ذهنشان گذشت او را خیال‌باف بنامند، بسیار خوشحال بودند. چه، این واژه به هر روی عتابی تندتر در خود داشت. هنوز آن روزها نیامده بود و پرگویی یوسف در تعبیر خواب پدر -خوابی که به تسلی دل پیرمرد نوید به آسمانی پربرکت می‌داد- هنوز نمی‌رسید تا آنان را به کفایت بر این خصلت گستاخانه او هوشیار کند و گذشته از این، یوسف با برادران از خواب‌های خود، خواب‌های پرشکوهش، که دیری بود می‌دید تا حال چیزی نگفته و زبانش را نگه داشته بود. همین‌جا شرط است گوشزد کنیم که وی چنین خواب‌ها را هرگز با برادران نمی‌گفت، نه با آنان نه با پدر. آن خواب‌ها که به بهای رنج جان با آنها می‌گفت، در مقام قیاس، حقیر بودند. اما پیش بنیامین خودداری‌اش به آخر می‌رسید. در ساعت‌های انس و خلوت، بنیامین حتی خواب‌هایی را هم از دهان یوسف می‌شنید که هیچ حقیرانه نبودند و یوسف در پنهان‌داشت آنها معمولا خویشتن‌داری‌ای بسنده در خود می‌یافت. اما نیاز به شرح نیست که برادر کوچک‌تر، کنجکاو چنان‌که او بود، با شوقی هوشیار می‌نیوشید و حتی به تعریفی بیشتر ترغیب می‌کرد. ولی اندکی گرفته‌خو از تأثیر همه‌گونه راز گنگ و ناروشن مورت، رازی که زودهنگام بر او گشوده بودند».



نگاهی به «قبیله علیه آزادی» ماریو بارگاس یوسا

آزادی علیه آزادی

امیرمحمددهقان



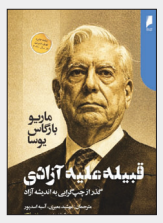
ممکن است تصور کنید «قبیله علیه آزادی» قرار است کتابی درباره دفاع از لیبرالیسم باشد. کتاب را که می‌خوانیم متوجه می‌شویم چرا حتی لیبرالیسم هم نباید از نقدشدن معاف باشد. یوسا کتاب را با یکی از مهم‌ترین فضیلت‌های این سنت آغاز می‌کند: لیبرالیسم برخلاف نظریه‌هایی که مدعی داشتن پاسخ برای همه پرسش‌ها هستند، می‌داند که همه پاسخ‌ها را ندارد. حتی می‌پذیرد که ممکن است اشتباه از خودش باشد و حق با طرف مقابل. اگر این جمله را جدی بگیریم، دیگر با یک ایدئولوژی به معنای متعارف آن طرف نیستیم؛ با روشی برای فکرکردن طرف هستیم که مهم‌ترین شرطش، باقی‌گذاشتن امکان خطاست. یوسا در فصل‌های مختلف کتاب، آدم‌هایی را کنار هم می‌گذارد که قرار نیست یکدیگر را تأیید کنند. پوپر و آیزایا برلین درباره یکی از مسائل مهم سیاسی قرن بیستم، یعنی تشکیل اسرائیل، به دو نتیجه متفاوت می‌رسند. آرون با مارکس مخالف است، اما برای دستاوردهای فکری او اعتبار قائل می‌شود. هایک از آزادی دفاع می‌کند، اما در بعضی مواضع سیاسی‌اش به نتایجی می‌رسد که حتی برای یک لیبرال امروز به آسانی قابل پذیرش نیست. اورتگا از خطر توده‌ها می‌گوید و هم‌زمان بر نقش مردم عادی در ساختن تاریخ تأکید می‌کند. هیچ‌کدام نماینده کامل «حقیقت لیبرال» نیستند. کتاب عملا سعی می‌کند این را نشان دهد که اگر این آدم‌ها با هم حرف بزنند، بیش از آنکه به یک جواب واحد برسند، یکدیگر را وادار می‌کنند درباره جواب‌های خودشان دوباره فکر کنند. شاید این مهم‌ترین معنای کتاب باشد: توسعه فکری زمانی اتفاق می‌افتد که هیچ‌کس نتواند پاسخ خودش را برای همیشه از آزمون واقعیت معاف کند. به همین دلیل است که اختلاف میان متفکران کتاب، مسئله فرعی آن نیست؛ مسیر فکری یوسا در نوشتن و احتمالا مبنای استدلال کتاب است. در ادامه، با هم این مسیر و این مبنای استدلال را مرور می‌کنیم.

چیزی که از آدام اسمیت در این کتاب نوشته شده، شعار ساده «بازار آزاد» نیست. حرف بازار آزاد این است که جامعه بدون طراحی یک ذهن مرکزی هم می‌تواند نظم پیدا کند، اما حرف یوسا در قبیله علیه آزادی عمیق‌تر از اینهاست. انسان‌ها برای رسیدن به خواسته‌های خودشان کار می‌کنند، با یکدیگر معامله می‌کنند و در همین فرایند، بدون آنکه لزوما قصد خدمت‌کردن و خیررساندن داشته باشند، بخشی از رفاه عمومی را ایجاد می‌کنند. تمدن از نیاز انسان‌ها به یکدیگر شکل می‌گیرد. اما اسمیت می‌داند که این سازوکار فقط تا زمانی کار می‌کند که رقابت و آزادی واقعی وجود داشته باشد. درس‌هایی که در این کتاب از اسمیت می‌گیریم، به درد این روزهای ما در ایران هم می‌خورد. بازار آزاد قرار نیست به معنای آزادی گروه‌های ذی‌نفع برای حذف رقابت باشد. مثلا در صنعت داروسازی و بسیاری از بخش‌های سلامت که نگارنده این سطور بیشتر از آن اطلاع دارد، هرجا رقابت محدود شده و گروه‌های صاحب منفعت توانسته‌اند به‌جای رقابت، برای قواعد بازار تصمیم بگیرند، دقیقا همان چیزی رخ داده که اسمیت درباره‌اش هشدار می‌داد. بنابراین حتی دفاع از بازار نیز به یک «اما» نیاز دارد؛ و همین «اما»ها هستند که اندیشه را از ایدئولوژی جدا می‌کنند. در فصل دیگری از کتاب، هایک همین مسئله را عمیق‌تر می‌کند: مشکل فقط این نیست که دولت ممکن است تصمیم بدی بگیرد؛ مشکل این است که هیچ‌کس نمی‌تواند همه دانش پراکنده جامعه را در اختیار داشته باشد. هیچ دولت، روشنفکر یا برنامه‌ریز مرکزی نمی‌تواند آنچه را میلیون‌ها انسان در تجربه‌های روزمره خود می‌دانند، یک‌جا جمع کند. زبان، پول، مالکیت، تجارت و بسیاری از نهادهای تمدن، محصول طراحی یک ذهن واحد نیستند. بخشی از نظم اجتماعی از دل انتخاب‌های پراکنده انسان‌ها به وجود آمده است. اما خود هایک هم از این قاعده مستثنا نیست. متفکری که می‌گوید هیچ ذهنی همه دانش را در اختیار ندارد، خودش در برخی مواضع چنان مطمئن سخن می‌گوید که جایی برای راه‌های بینابینی باقی نمی‌گذارد. این تناقض را نباید از او گرفت تا تصویر قشنگ‌تری از فیلسوفان و نظریه‌پردازان لیبرالیسم ساخته شود. برعکس، همین تناقض، ارزشمند است. چون نشان می‌دهد حتی متفکری که از محدودیت دانش انسان حرف می‌زند، خودش نیز انسانی محدود است. در فصلی دیگر پوپر این محدودیت را به یک اصل معرفتی تبدیل می‌کند: هیچ نظریه‌ای نباید طوری ساخته شود که امکان شکست‌خوردنش وجود نداشته باشد. حقیقت علمی چیزی نیست که یک بار کشف شود و بعد برای همیشه به پایان برسد. نظریه‌ای ارزشمند است که بتوان آن را آزمود، رد کرد و اصلاح کرد. شاید سیاست نیز اگر بخواهد از علم چیزی بیاموزد، باید همین را یاد بگیرد. سیاستی که هر نتیجه‌ای را می‌تواند به نفع خودش تفسیر کند، دیگر امکان یادگیری ندارد. اگر شکست، همیشه تقصیر دشمن باشد و موفقیت، همیشه نتیجه درستی نظریه، هیچ‌چیز قابل اصلاح نیست. شاید این درسی برای سیاست‌مداران ایرانی باشد که تا دیر نشده، از امکان یادگیری‌شان استفاده کنند. شاید حتی این درسی برای تک‌تک ما باشد که تا دیرنشده، یاد بگیریم. برای همین هم هست که پوپر به‌جای رؤیای ساختن یک جامعه کامل، از اصلاحات تدریجی دفاع می‌کند. او معتقد است که باید لغزش، افتادن، برخاستن و دوباره امتحان‌کردن را تجربه کرد. این نگاه، در کشوری مثل ایرانِ امروز، شاید از هر نسخه جامع دیگری کاربردی‌تر باشد. شاید باید اجازه دهیم راه‌های مختلف امتحان شوند، شکست بخورند، اصلاح شوند و کنار گذاشته شوند، بدون اینکه هر شکست به یک فاجعه تاریخی تبدیل شود. اما آیزایا برلین یک قدم دیگر جلو می‌رود و حتی ما را از این تصور نجات می‌دهد که اگر فقط روش آزمون و خطا را پیدا کنیم، بالاخره همه‌چیز حل خواهد شد. بدبختی ما در آن است که ارزش‌های انسانی خودشان هم همیشه با هم سازگار نیستند. آزادی و برابری، امنیت و آزادی، عدالت و انتخاب فردی، الزاما در یک نقطه مشخص به کمال خودشان نمی‌رسند. گاهی برای داشتن مقدار بیشتری از یکی، باید مقداری از دیگری را از دست داد. این وضعیت خوشایند ما و دیگری نیست، اما عین واقعیت است.

به همین دلیل است که شاید مهم‌ترین ایده کتاب نه «آزادی» به‌تنهایی، بلکه ناتمام‌بودن همه راه‌حل‌ها باشد. باید پذیرفت که راه‌حل‌های سیاسی، اقتصادی و اجتماعی، نسبی و شکننده‌اند. باید پذیرفت که دستاوردهای کوچک اما مؤثر می‌توانند از وعده‌های بزرگ و همه‌جانبه ارزشمندتر باشند. این همان نقطه‌ای است که لیبرالیسم، اگر درست فهمیده شود، بیش از آنکه یک پاسخ باشد، یک محدودیت برای پاسخ‌هاست: هیچ دولت و هیچ ایدئولوژی‌ای نباید آن‌قدر قدرتمند شود که تصور کند حق دارد همه پیچیدگی جامعه را با یک نسخه مشترک و واحد حل کند. خوزه اورتگا ئی‌گست این مسئله را از زاویه دیگری می‌بیند. خطری که او از آن می‌ترسد، فقط دولت یا ایدئولوژی نیست؛ «توده» است. توده در معنای انسانی که دیگر خودش فکر نمی‌کند و به‌جای داوری، به تعلق پناه می‌برد. توده در این معنا الزاما اکثریت مردم نیست؛ می‌تواند گروه کوچکی از روشنفکران، دانشگاهیان، فعالان سیاسی یا حتی هواداران یک متفکر باشد. هرجا که فردیت در برابر قبیله کنار برود، توده شکل گرفته است و ئی‌گست توده را در این معنا، خطرناک می‌داند. این بخش از کتاب برای ایران امروز شاید حتی از بسیاری از بحث‌های اقتصادی هم مهم‌تر باشد. روشنفکر اگر قرار است کاری انجام دهد، باید اندیشمندانی مستقل تربیت کند. اما گاهی در جامعه‌ای که شهرت و رابطه و نمایش از کیفیت فکر جلو می‌زنند، خود روشنفکری هم می‌تواند به نظامی از مریدسازی به‌جای اندیشمندسازی تبدیل شود. آدم‌ها دیگر به درستی حرف‌ها کاری ندارند؛ فقط می‌پرسند «این را چه کسی گفته؟» و بعد پاسخ را بر اساس تعلق گروهی خودشان انتخاب می‌کنند و متأسفانه این نقطه، نقطه مرگ اندیشه است. او معتقد است وقتی تاریخ یک مسیر قطعی داشته باشد و گروهی خود را مأمور تحقق آن مسیر بداند، انسان‌های واقعی به ابزار تبدیل می‌شوند. مارکسیسم برای آرون نمونه مهمی از این مسئله است، اما نکته مهم‌تر این است که این منطق به یک ایدئولوژی خاص محدود نمی‌شود. شاید بهتر است بگوییم هر نظریه‌ای که خود را صاحب تفسیر نهایی تاریخ بداند، دیر یا زود با همین وسوسه مواجه خواهد شد.

همین‌جا یک تناقض تعیین‌کننده هم ظاهر می‌شود: اگر قرار است از لیبرالیسم در برابر ایدئولوژی‌های تمامیت‌خواه دفاع شود، خود لیبرالیسم هم باید بتواند در معرض همان نقد قرار بگیرد. نمی‌توان گفت هیچ نظریه‌ای حق ندارد خود را مصون از خطا بداند، اما وقتی نوبت به نظریه محبوب خودمان می‌رسد، ناگهان استثنا قائل شد. این مسئله، این روزها، از همیشه جدی‌تر است. آمریکای ترامپ این واقعیت را پیش‌روی مدافعان لیبرالیسم گذاشته که یک نظام لیبرال می‌تواند علیه بخشی از اصول خودش حرکت کند. دموکراسی می‌تواند گرفتار پوپولیسم شود. دفاع از آزادی می‌تواند به محدودکردن آزادی دیگران برسد. دولتی که خود را نماینده نظم لیبرال می‌داند، می‌تواند در سیاست خارجی رفتاری داشته باشد که با همان اصول ناسازگار باشد. جامعه باز می‌تواند آن‌قدر از ترس دشمن، خودش را ببندد که دیگر چیزی از بازبودنش باقی نماند. اگر یوسا امروز زنده بود، با دیدن وقایعی که آمریکا بر سر ما ایرانیان و البته تمام جهان آورده، دقیقا چه می‌گفت؟ شاید همچنان از لیبرالیسم دفاع می‌کرد و این وقایع را انحرافی موقت می‌دانست. شاید بخشی از باورهایش را اصلاح می‌کرد. شاید حتی به این نتیجه می‌رسید که بخشی از آنچه امروز به نام لیبرالیسم عرضه می‌شود، دیگر با معنایی که خودش از آن دفاع می‌کرد فاصله گرفته است. اما شاید مهم‌تر از حدس‌زدن پاسخ او، این باشد که خود کتاب اجازه می‌دهد چنین سؤالی پرسیده شود؛ چون اگر لیبرالیسم واقعا همان چیزی باشد که یوسا در آغاز کتاب می‌گوید، باید بتواند درباره خودش هم همان کاری را انجام دهد که درباره مارکسیسم و استبداد و قبیله‌گرایی انجام می‌دهد: شک کند، آزمون کند و در صورت شکست، تغییر کند.

«قبیله علیه آزادی» بیشتر از آنکه کتابی درباره پیروزی لیبرالیسم بر رقبایش باشد، کتابی درباره شکنندگی همه پیروزی‌هاست. حتی وقتی از قبیله بیرون آمده‌ایم، هنوز تضمینی وجود ندارد که قبیله تازه‌ای نسازیم. حتی وقتی به آزادی رسیده‌ایم، هنوز تضمینی وجود ندارد که آزادی را به یک عقیده بسته تبدیل نکنیم. حتی وقتی فکر می‌کنیم پاسخ را پیدا کرده‌ایم، باید این احتمال را زنده نگه داریم که شاید اشتباه کرده باشیم. اینجاست که «آزادی علیه آزادی» معنا پیدا می‌کند. آزادی فقط در برابر استبداد قرار نمی‌گیرد؛ گاهی باید در برابر خودش هم بایستد. باید بتواند بپرسد کجا به ضد خودش تبدیل شده، کجا قدرت اقتصادی جای قدرت سیاسی را گرفته، کجا تکثر به قبیله‌گرایی تبدیل شده، کجا دفاع از آزادی دیگران فراموش شده و کجا یک ایده دیگر اجازه نقدشدن ندارد. بنابراین شاید دفاع واقعی از آزادی، دفاع از یک نسخه مشخص از جامعه آزاد نباشد. دفاع از امکان اصلاح جامعه آزاد باشد. جامعه‌ای که می‌تواند بگوید اشتباه کرده است، می‌تواند قدرت خودش را محدود کند، می‌تواند صدای مخالف را تحمل کند و حتی می‌تواند بپذیرد که بخشی از آنچه دیروز فضیلت می‌دانسته، امروز دیگر کار نمی‌کند.



قبیله علیه آزادی
ماریو بارگاس یوسا
ترجمه مهشید معیری
آسیه اسدپور
انتشارات دنیای اقتصاد

نقدی بر کتاب «قبیله علیه آزادی»

ممکن است همه ما اشتباه کنیم

متین نوروزی

«قبیله علیه آزادی» را نمی‌توان صرفا دفاعیه‌ای در ستایش لیبرالیسم یا شرحی بر اندیشه چند متفکر سیاسی دانست. اهمیت کتاب در لایه‌ای عمیق‌تر شکل می‌گیرد؛ جایی که ماریو بارگاس یوسا، در بازخوانی اندیشه‌هایی که بر جهان‌بینی او اثر گذاشته‌اند، در حقیقت تاریخ دگرگونی فکری خویش را روایت می‌کند. کتاب، بیش از آنکه درباره مجموعه‌ای از نظریه‌ها باشد، درباره تجربه دشوار عبور از یقین‌هاست؛ درباره انسانی که در گذر زمان، بخشی از باورهای گذشته خود را نه‌فقط ترک می‌کند، بلکه ناگزیر می‌شود نسبت خود را با آنها دوباره تعریف کند.

مسیر فکری یوسا از مارکسیسم و اگزیستانسیالیسم سارتر تا لیبرالیسم، در متن کتاب به‌صورت یک تغییر موضع ساده سیاسی ظاهر نمی‌شود. این مسیر، حاصل مواجهه آرمان با واقعیت قدرت است. نسلی که آزادی را در وعده انقلاب جست‌وجو می‌کرد، در تجربه تاریخی خود با این حقیقت تلخ روبه‌رو شد که آرمان رهایی نیز می‌تواند، هنگامی که به قدرت مطلق دست یابد، به ابزار سرکوب بدل شود. از همین منظر، «قبیله علیه آزادی» را باید روایتی از گسستن از یقین دانست؛ گسستنی که برای یوسا نه به معنای دست‌کشیدن از آرمان آزادی، بلکه به معنای بی‌اعتمادشدن به هر حقیقتی است که خود را از پرسش و نقد مصون می‌داند.

در این چارچوب، «قبیله» مفهومی فراتر از معنای تاریخی و مردم‌شناختی آن پیدا می‌کند. قبیله هر ساختاری است که تعلق را بر داوری مستقل مقدم می‌نشاند؛ هر جمعی که از عضو خود پیش از آنکه حقیقت را ببیند، وفاداری می‌طلبد. در منطق قبیله، ارزش یک اندیشه نه با درستی آن، بلکه با تعلق گوینده‌اش سنجیده می‌شود. پرسش اساسی دیگر این نیست که «چه چیزی درست است؟»، بلکه این است که «چه کسی با ماست؟» و همین جابه‌جایی ظریف، آغاز فروپاشی استقلال فکری است. از این منظر، قبیله پدیده‌ای متعلق به گذشته نیست. انسان مدرن نیز با وجود فاصله عظیمی که از جوامع ابتدایی گرفته، همچنان نیاز به تعلق، امنیت و هم‌هویتی را با خود حمل می‌کند. تنها صورت این تعلق تغییر کرده است. حزب، ایدئولوژی، ملت، چهره‌های سیاسی، جریان فکری، روشنفکر محبوب و حتی شبکه‌های اجتماعی می‌توانند صورت‌های تازه قبیله باشند.

قبیله مدرن الزاما فرمانروایی ندارد؛ گاه اعضای آن خود به پاسبانان مرزهایش بدل می‌شوند و کوچک‌ترین فاصله‌گرفتن از عقیده مشترک را با طرد پاسخ می‌دهند.

هفت متفکری که یوسا در کتاب برمی‌گزیند -آدام اسمیت، خوزه اورتگا ای گاست، فریدریش هایک، کارل پوپر، ریمون آرون، آیزایا برلین و ژان فرانسوا روول- در حقیقت اجزای یک دستگاه فکری واحدند. اسمیت آزادی اقتصادی و استقلال فرد را برجسته می‌کند؛ اورتگا خطر غلبه انسان توده‌ای بر فرد را آشکار می‌کند؛ هایک نسبت میان تمرکز قدرت و محدودشدن آزادی را بررسی می‌کند؛ پوپر بر جامعه باز و امکان اصلاح مداوم تأکید می‌گذارد؛ آرون استقلال روشنفکر را در برابر فشار جریان‌های غالب نمایندگی می‌کند؛ برلین از تکثر ارزش‌ها دفاع می‌کند و روول در برابر جزم‌اندیشی سیاسی می‌ایستد. آنچه این چهره‌ها را به یکدیگر پیوند می‌دهد، بیش از آنکه نظریه‌ای مشترک باشد، بدگمانی مشترک آنان به قدرتی است که می‌خواهد برای انسان به جای خودش تصمیم بگیرد.

با این حال، همین انتخاب گزینشی، هم نقطه قوت کتاب است و هم محدودیت آن. یوسا در پی نگارش تاریخ جامع اندیشه سیاسی نیست؛ او در حال بازسازی مسیر فکری خویش است. بنابراین، متفکران کتاب بیش از آنکه موضوع مطالعه‌ای بی‌طرفانه باشند، شاهدان یک تحول فکری‌اند. ارزش کتاب نیز دقیقا در همین شخصی‌بودن آن نهفته است، اما همین ویژگی اجازه نمی‌دهد «قبیله علیه آزادی» را اثری جامع درباره سنت لیبرال دانست. کتاب، پیش از آنکه تاریخ یک مکتب باشد، تاریخ شکل‌گیری یک باور است. در این میان، دفاع از مالکیت خصوصی نیز در منظومه فکری کتاب جایگاهی فراتر از مسئله ثروت پیدا می‌کند. مالکیت در سنت لیبرالی می‌تواند قلمرویی برای استقلال فرد در برابر قدرت باشد؛ حوزه‌ای که در آن تصمیم‌گیری انسان از اراده ساختار سیاسی یا جمعی جدا می‌ماند. با این حال، تقلیل آزادی به مالکیت، همان اندازه گمراه‌کننده است که حذف مالکیت از بحث آزادی. آزادی، در معنای گسترده‌تر خود، به وجدان، بیان، انتخاب و امکان مقاومت در برابر قدرت نیز وابسته است. اما شاید مهم‌ترین پرسش کتاب، پرسشی باشد که می‌توان آن را متوجه خودِ لیبرالیسم نیز کرد: اگر هر اندیشه‌ای که فرد را از امکان پرسش محروم کند، می‌تواند به قبیله بدل شود، چه تضمینی وجود دارد که لیبرالیسم نیز از این سرنوشت در امان بماند؟ دفاع از آزادی، اگر به اعتقادی غیرقابل نقد تبدیل شود، ممکن است همان ساختاری را بازتولید کند که با آن مبارزه می‌کند. ضدقبیله نیز می‌تواند، در صورت تبدیل‌شدن به هویتی بسته، قبیله‌ای تازه باشد.

در این نقطه، مفهوم «حق تردید» اهمیت پیدا می‌کند. آزادی تنها حق انتخاب میان چند گزینه نیست؛ حق بازنگری در خودِ انتخاب‌هاست. انسان آزاد نه کسی است که هرگز عقیده‌اش را تغییر نمی‌دهد، بلکه کسی است که می‌تواند در برابر عقیده‌ای که زمانی حقیقت می‌پنداشته، دوباره بایستد و آن را به پرسش بگیرد. شاید بزرگ‌ترین نشانه استقلال فکری نیز همین توانایی باشد: پذیرفتن اینکه هیچ تعلقی، حتی تعلق به آزادی، نباید انسان را از حق اندیشیدن دوباره محروم کند.

از این منظر، «قبیله علیه آزادی» در نهایت کتابی درباره انتخاب میان فرد و جمع نیست؛ درباره مرزی است که میان «تعلق‌داشتن» و «تسلیم‌شدن» وجود دارد. انسان بدون تعلق نمی‌تواند زندگی کند، اما آزادی او از جایی آغاز می‌شود که تعلق، اختیار اندیشیدن را از او نگیرد. و شاید ماندگارترین پرسش کتاب همین باشد: اگر آزادی یعنی توانایی اندیشیدن مستقل، آیا اندیشه‌ای که تحمل پرسش را ندارد، هرقدر هم خود را آزادی‌خواه بنامد، هنوز شایسته نام آزادی است؟ در جهانی که قبیله‌ها دیگر الزاما در مرزهای جغرافیایی شکل نمی‌گیرند و می‌توانند در سیاست، فرهنگ و حتی صفحه‌ای کوچک از یک نمایشگر پدیدار شوند، مسئله همچنان همان مسئله قدیمی است: چه کسی به جای انسان فکر می‌کند؟ آزادی شاید از لحظه‌ای آغاز شود که پاسخ این پرسش دیگر «قبیله» نباشد. و شاید عمیق‌ترین صورت آن، نه یقین به درستی خویش، بلکه توانایی شنیدن جمله‌ای باشد که هر اندیشه‌ای، اگر واقعا آزاد باشد، باید تحملش کند: «ممکن است همه ما اشتباه کنیم».